



دروغ‌های تابستانی

مجله تابستانه ۱۳۸۸

۷	بیکانه‌ای در شب
۲۷	شبی که پادشاه نماند
۸۲	تعطیلات در هنگام
۱۱۹	خانه‌ای در جنگل
۱۴۳	آخرین تابستان
۲۰۷	پوشان سیاست‌ها باغ در
۲۳۳	سفر به جنوب

برنهارد شلینک

شما که فقط یک روز دروغ می‌گویید
 و آن روز که دروغتان شنیده شود
 و شما را دروغ‌گو می‌نامند
 و شما را از رویه‌ها دور می‌کنند
 و شما را از رویه‌ها دور می‌کنند

www.nashrestan.com

۹۶۴۸۹۶۸۸

۷-۱۵۶۶۷۷۸۸

۵۵۱۵-۵۶۱۵

مترجم

مژگان جهانگیر

Printed in the Islamic Republic of Iran

فهرست

۷	بیگانه‌ای در شب
۴۷	شبی در بادن بادن
۸۳	تعطیلات دیر هنگام
۱۱۹	خانه‌ای در جنگل
۱۶۳	آخرین تابستان
۲۰۷	یوهان سباستیان باخ در روگن
۲۳۳	سفر به جنوب

هتوز کلام تقصیر بود که برسد؛ هتو شناختی، ته‌که آخرین
 مسافر بود و مهالدار پشت از در را بست.
 نامه کمی قبل همراه چند تن از مسافران در سالن نوشیدنی
 می‌خوردیم. باران به شیشه‌ها می‌خورد. پرواز نیویورک -
 فرانکفورت گاهی با تاخیر انجام می‌شود. تقصیر بودیم و دربارهی
 این باخوها و فرحت‌های از تلبت رفته صحبت می‌کردیم. هر واقع
 می‌خواستیم سرمان را گرم کنیم تا وقت بگذرد.
 فرصت نمی‌داد سؤالی را پاسخ دهیم. «از حضرات مطرود من
 با این نگاه آشام ساول بردید. بعد شناسایی و نهایتاً از چهار خطا از
 کجا بنویس. وای چه سؤال اسفناهی! حتماً از اشعار رسانه‌ها
 گاهی سرسری به او انداختم. حدود پنجاه سال من داشت. بلند

در این کتاب...
توضیح...
ممنون از آن دسته افرادی...
در این کتاب...
ممنون از آن دسته افرادی...
در این کتاب...
ممنون از آن دسته افرادی...

بیگانه‌ای در شب

هنوز کنارم ننشسته بود که پرسید: «منو شناختی، نه؟» آخرین مسافر بود و مهماندار پشت او در را بست.

«ما...» کمی قبل همراه چند تن از مسافری در سالن نوشیدنی می‌خوردیم. باران به شیشه‌ها می‌خورد. پرواز نیویورک - فرانکفورت گاهی با تأخیر انجام می‌شود. نشسته بودیم و درباره‌ی این تأخیرها و فرصت‌های از دست رفته صحبت می‌کردیم. در واقع می‌خواستیم سرمان را گرم کنیم تا وقت بگذرد.

فرصت نمی‌داد سؤالش را پاسخ دهم. «از چشمت معلومه. من با این نگاه آشنام - اول تردید، بعد شناسایی و نهایتاً انزجار. شما از کجا منو... وای چه سؤال احمقانه‌ای! حتماً از اخبار رسانه‌ها.»

نگاهی سرسری به او انداختم. حدود پنجاه سال سن داشت، بلند

قامت، باریک اندام و خوش برخورد بود و زیرک به نظر می‌رسید و موهای سیاهش داشت خاکستری می‌شد. در سالن که بودیم صحبت نمی‌کرد و تنها چیزی که جلب توجه می‌کرد، پیراهن گشاد و کمی چروک او بود.

«متأسفم - چرا عذرخواهی می‌کنم؟ - ولی من به جا نیاوردم.»
 هوایما از زمین برخاست و با شیب تندی پرواز کرد. در لحظه‌ی پرواز به صدلی تکیه می‌دهم و با لذت فراوان از زمین کنده شدن را با تمام وجود حس می‌کنم. از پنجره شهر نورباران را نگاه کردم. سپس هوایما به یک سو کج شد و دور زد. مدتی فقط آسمان دیده می‌شد. سرانجام در پایین، دریا و انعکاس نور مهتاب در آب را دیدم.

لبخندی ملایم زد و گفت: «مردم همیشه منو می‌شناسن و من هم هربار انکار می‌کنم. این دفعه که من می‌خوام دل به دریا بزنم و خودمو معرفی کنم. دریا خشک شده!» خندید و خود را معرفی کرد: «من ورنر منزل هستم. امیدوارم پرواز خوبی داشته باشیم.»

هنگام خوردن نوشیدنی کمی با هم مزاح کردیم و سر شام فیلم تماشا کردیم. اندکی بعد چراغ‌های بالای سرمان کم‌نور شد و در نتیجه شرایط برای صحبت کردن او سخت‌تر شد. گفت: «خیلی خسته‌ای، نه؟ می‌دونم که نباید مزاحمت بشم ولی می‌شه داستانمو برات بگم؟ زیاد طول نمی‌کشه.» ساکت شد، لبخندی زد و گفت: «البته طول می‌کشه، ولی اگه گوش کنی، واقعاً ازت ممنون می‌شم. تا حالا رسانه‌ها داستان منو بازگو می‌کردند. ولی روایت من فرق می‌کنه. اون‌ها در واقع داستان رو از دریچه‌ی چشم خودشون گفتند.

داستان من رو کسی نشنیده. باید یاد بگیرم چه جور داستانونم تعریف کنم. و چی بهتر از این که اولین بار اونو برای کسی بگم که هیچ چیز راجع بهش نشنیده؟ برای بیگانه‌ای در شب.»
 من از آن دسته افرادی نیستم که خوابیدن در هوایما را غیرممکن می‌دانند. اما دلم نمی‌خواست برخورد سرد و غیردوستانه‌ای داشته باشم. به‌علاوه لحن او در بیان عبارت «بیگانه‌ای در شب» عطفوت کنایه آمیزی داشت که مرا تحت تأثیر قرار داد.

۲

«ماجرا پیش از جنگ عراق شروع شد. اون موقع در وزارت بازرگانی کار می‌کردم. از من دعوت شد که به جمع همکاران جوان وزارت کشور، وزارت امور خارجه و دانشگاه پیبوندم که در واقع یک گروه کتاب‌خوانی و بحث بود - اون روزا برگزاری این‌جور محافل در برلین دوباره باب شده بود. چهار هفته یک بار ساعت ۸ شب جمع می‌شدیم، بحث می‌کردیم، نوشیدنی می‌خوردیم و ساعت ۱۱ شب با نامزدامون که از سرکار برمی‌گشتند، به کنسرت یا تئاتر می‌رفتیم. به‌خاطر خوره‌ی کتاب بودن، سر به سر همدیگه می‌داشتیم، خلاصه تا آخر شب از گفت‌وگو با هم لذت می‌بردیم و جلسه با شور و هیجان همه‌ی ما تموم می‌شد.

«گاهی دیپلمات‌های گروه، مارو به مهمونی‌هاشون دعوت می‌کردند. البته نه مهمونی‌های خیلی مهم، ولی به‌هرحال مجالسی بود که شعرا و هنرمندا هم شرکت داشتند. اوایل مهمونی رو فقط با نامزدم می‌گذروندم، اما کم‌کم مجبور می‌شدیم تعدادی از آشنایان رو